علی
عبدالرضایی

نشر کالج شعر

جمهوری اسپاگتی

جمهوری اسپاگتی

علی عبدالرضایی

نشر کالج شعر

www.kalejsher.com

مولف: علی عبدالرضایی

طرح جلد: عباس صادقی، سپهر رضایی

صفحه آرا: پویا ایرانپور

حروف چینی: مجتبی دارابی

سال انتشار: ۱۳۹۵

چاپ اول

فهرست مطالب

موزه‌ی بریتانیا ۷
پانتومیم ۹
طرطوس ۱۱
تفاوت ۱۲
پیشخدمت ۱۳
اندروژنی ۱٤
خرما ۱٦
کودتا ۱۸
فقط نیکسون مقصّر نبود ۲۰
ویلون ۲۷
کادوی آمریکایی ۲۸
نارسیس ۲۹
تابوت ۳۱
رادیو هِد ۳۳
بوسه ۳٤
جدایی ۳۵
نیمرو ۳٦
شیدایی ۳۷
شتر ۳۸
سه گانه ٤۳
خدایا کمک نکن ٤۵
دریا ۵۲
هار ۵٤
بی‌خوابی ۵٦
کوچ ۵۸

بوفالو ٥٩
کمر باریک ٦٠
دُبی مال ٦١
اسرار حامد مقتدر ٦٤
یازده بازجو ٦٥
پدر ٦٧
ساحل ٦٩
وداع ٧١
آندرگراند ٧٣
جنگ‌نامه ٧٥
کاکتوس ٧٧
دردسر ٧٩
پرسش ٨١
بن بست ٨٣
در این طبقه ٨٥
9/11 .... ٨٧
سگ ٨٩
چرنوبیل ٩١
Thanks ٩٤
سودا ٩٦
عاشق ٩٩
سوءِ قصد به جانِ همایونی ١٠٢
پانسمان ١٠٤
من هنوز ایرانم ١٠٥
غزل حصار ١٠٦
سه نفر ١٠٧
زن آرام ١٠٨

ساعت سه ۱۰۹
سوشیانت ۱۱۳
زیر زمین ۱۱۶
دارا ۱۱۹
شکست اعراب ۱۲۱
فرخندا ۱۲۳
جیم جار موش ۱۲۵
حق ناکس است ۱۲۸
بی‌چادر ۱۳۰
جمهوریِ اسپاگتی ۱۳۲
جشنماهِ محرم ۱۴۰
گل کوچیک ۱۴۳
اسید ۱۴۶
فعل ۱۴۷
سبیل ۱۴۸
پرانتز ۱۴۹
زمان ۱۵۰
ماه تمام ۱۵۱
فیسبوک ۱۵۲
سایه ۱۵۳
آلبوم خالی ۱۵۴
ایستگاه ۱۵۵
هایکو ۱۵۶

موزه‌ی بریتانیا

مجسمه‌ها را دیده‌ای

عتیقه‌جات

کتیبه‌ها

ایرانِ قدیم را هم که فراری‌ش داده‌اند

هر چه خواستی دید زدی

در یادداشتی که چشم‌هات برداشته

کل موزه‌ی بریتانیا وارد شده

حالا بیا از تاریخ بزنیم بیرون

می‌خواهم آن روبرو دردی نشانت بدهم

دری که مردی در به در بست

بازی‌ش داد که بشکند

مردی که فقط می‌خواست زندگی کند

کشورش را دوست داشت

اما دوستی نداشت

شاعری تنها   تبعیدی   که در صفحه زندگی می‌کرد

این خانه‌ی اوست

که شعری یک خوابه‌ست

به این موزه هر که وارد نمی‌شود

کلیدش سال‌هاست دست من افتاده

نترس

بیا بالا

که خانه‌ام را نشانت بدهم

پانتومیم

دریا دهانی دارد پُر

حتی اگر تف کند

یک کاره غرق می‌شویم

و این بادِ موسمی

که با صدای صحرا می‌آید

جز این‌که روزها را جابجا کند

کاری نمی‌تواند بکند

سردیم و داریم

مثل دو مرغابی   به تنهائیِ هم نوک می‌زنیم

که لک لکی از آسمان غروب

مثل پاهای لخت زن   رد می‌شود

مرد می‌زند محکم   توی گوش او

ناراحت نباش عزیزم

احتمالن این اطراف

یکی دارد فیلم می‌گیرد

زن چرخ می‌خورد

پای راستش بر ماسه می‌لغزد

و می‌افتد

نگران نباش

فقط کمی صورتش ماتیکی شده

و ماشینی که دارد در ماسه چرخ می‌کارد

ردِّ سیاهی روی گردنش می‌گذارد

حتی نمی‌گذارد داد بزنند

چه پانتومیمِ دل‌انگیزی

چرا اشک می‌ریزی؟

طرطوس

هر چه کوسه و تمساح

پهلو گرفته در طرطوس

دوباره دارد حیف می‌شود

چشم‌های درشتی در دمشق

و کودکی که با دوچرخه باد را سوراخ می‌کند

کی گفته او با ماست؟

کامرون کجا رفته زیرِ تانک؟

هیچ رهبری رفته آیا جنگ؟

هنوز گمراه‌ترین سوار

ناوگانی‌ست که سرباز می‌برد

ما همه از کوسه می‌ترسیم

و این هر سه از کشتیِ جنگی

که لنگر انداخته در قلبم

تفاوت

همه فکر می‌کنند
با همه فرق دارند
برای همین مثل هم‌اند
مثل گروهِ کُر
در سمفونیِ مردمانی کَر
کور
که خواب هم نمی‌بینند
تکرار این نُت‌های معمولی
این کلمات
کلافه‌ام کرده
یک نفر که جور دیگری گیتار بزند
و آدم را درست بنوازد
هنوز نیامده
و من که فقرِ فرق ندارم
دیگر از عشق   این بازی مصنوعی خسته‌ام
وقت است کمی بخندم
گریه دیگر به من نمی‌آید
نمی‌آید به من دیگر
که خواب تازه‌ای ببینم
در خواب هم نبینم
هیچ شبی مال همه نیست
وقتی که ما نمی‌دانستیم
که هستیم
روزها مثل هم بودند

پیشخدمت

مثل اتوبوسی

که از مسیری رویایی گذشته باشد

و باز رسیده باشد به شهری گُه

غمگینم!

مثل درختی که شش ماه آزگار

باد   هر روزه آمده باشد

یک شاخه از برگ‌هاش را برده باشد

لخت!

هر چه داشتم

زندگی

مثل کازینویی گرفت از من

چیزی نمانده مگر عطر پیشخدمتی

که در ازای هر تیپ

مُهری به گونه‌ام می‌زد

اندروژنی

نفس‌های مردانه‌ای که سلول را لول کرده بود

مال او نبود

لبی که بر گردن گنجشک می‌نشست

زبانی که می‌ریخت در گوش

و دستی که گیر کرده بود

مال دوست دخترش نبود

از سلول روبرو صدای درد

یا دری که رو به ثانیه باز می‌شد می‌آمد

و در سرش زیبائیِ دوست دخترش که کشور کوچکی بود

مثل موزیکی ملایم گشت می‌زد

هم سلولی‌ش

قطره اشکی را که دل نداشت بیفتد

اول از مژگان چپ‌اش چید

بعد در گوش راستش گفت

غصه نخورا!

کاری نیست

که زنی با زن دیگر نکند

خرما

دیگر به خاطر نمی‌آورم کسی مرده باشد
همه مرده‌اند
هنوز نمی‌دانم دوستانم کجا سکوت کرده‌اند
همه در همه جا لالیم
جز آقا بمیِ خُرما خور که نخل‌ها را نفر به نفر خورد و در نخلستان عمارتی چارشانه نوساز کرد همه یک جا مُرده‌ایم و خرِ ما از کُرّه‌گی بارِ خُرما سَرِ قبرهای ما می‌برد و نمی‌دانستیم سبد سبد خرمای پهلو دریده سرِ گورِ گریه سرما خورده‌اند.
به عطسه افتاده سرپا مانده‌اند نخل‌ها با شاخه‌های ژولیده هی دست می‌کشند مویه‌کُنان بر خاک و رَکب خورده‌اند از حاجی که این همه خرما روی دست‌های وامانده در دعایش جاماند
حاجی دوباره امساک کن!
به صلوات و خرما اجسادِ بر زمین مانده را خاک کن!
و کود کودِ انسانی بپاش!
پای این نخل‌ها که دچارِ رکود نشود سود!
سودِ این شاخه‌ها که جسد بار داده‌اند امسال
حاجی! این شهرِ تیپاخورده پای بدمزاری رفت خاک کن!
حاجی دوباره مسواک کن!
این ریسه‌های گوشتیِ خرما نیست
پاهای از ترس دویده‌ی کودکی‌ست
که لای دندانِ کرم خورده‌ات گیرکرده‌ست
این گورها گور نیست رحمِ خاک است
روی این بیابانِ دست‌ساز خیابان بساز و بر هفتاد هزار گورچاله‌ی تولیدی
هفتاد هزار و اندی خانه‌ی بسازبفروشی که زلزله سرخود سراسری کرده باشی!
هفتاد هزار نخل و نفر که کم شده باشند از بم و رَم کرده باشند از خاک و خم شده باشند بر اضافه محصولی که تو امسال برداشته‌ای از سرِ شاخه‌ها حاجی!
وقفِ مال نیست

وصفِ حال نیست!

نخل‌ها این نفراتِ سربلندِ بم، کم کم از حال رفته برگ برگ گیسو افشانده‌اند بر خاک و مانده‌اند خرمای

یک تنه در تابوتِ رفته را چگونه بر شاخه تحمل کرده‌اند یک سالِ آزگار

و بار داده‌اند به بازارِ تهران که حاج خانم دوباره باردار شده باشد

حاجی!   دوباره سینه چاک کن!

باکی نداشته باش   خاک کن! خوا...

کودتا

آن روز اجازه داشت آفتابی شود
دو سه متری به شب نمانده بود که به هم برخوردیم
و به هم خورد
رفتم زیرِ ماشین و جاده مُرد
به تنهاییم که رسیدم   ترسیدم
پشتِ کوهی بود
کوه بود که از پشتِ کوه می‌آمد
تا چشم کار می‌کرد هر دو دستم داشت کار می‌کرد
کودتا اگر می‌کردم
جاده کوتاهی نمی‌کرد
و کوچه در پس‌کوچه‌اش گم می‌شد
پس کوتاه آمدم که پیدا کنم
کوتا فکرهای موبلندم مخفی‌گری کند؟
لبم می‌خواهد از خودش لب بگیرد
و دستم دوست دارد
دوستش را دو دستی بغل کند
به من چه که دنیا اجازه می‌خواهد
مادرم همیشه یک در بود
که وقتی نمی‌خواستم باز شد
گذاشتند که گذشتم
به تنهاییم که رسیدم   ترسیدم
تا اجازه گرفتم
اجازه دادن کتک خورد
پریدم روی عزیز و خجالت وقتی مُرد
که به تنهاییم بَرخورد و با دوستی که در دردِ دیگری دست داشت دوست شد

توی حقیقت چنان دست برد
که وقتی مُرد
دروغ بود!

فقط نیکسون مقصّر نبود

دارم نگاه می‌کنم

و سعی می‌کنم بخاطر بسپارم که دارم نگاه می‌کنم

من فکر نمی‌کنم

فضایی که فکرها می‌کنند منم

هوا روشن است

اما آسمان که به هر ابری می‌گوید خوش آمدی   روشن‌فکر نیست

فکرها ابرند

می‌آیند و می‌روند

مثل روز در آسمان می‌ریزند

مثل شب به آسمان می‌پاشند

اما آسمان رنگ نمی‌گیرد

نور می‌رود مثل فکر

دوباره می‌آید مثل فکر

اما آسمان رنگ نمی‌گیرد

می‌شود روشن‌فکر بود

همه‌جا نورپردازی کرد

اما تاریکی   نه می‌رود   نه می‌آید

بدون آن‌که باشد هست

نور می‌شکند

و روشن‌فکر شکست می‌خورد

اما تاریکی وجود ندارد که بشکند

مرگ را مگر می‌شود واردِ بازی کرد!؟

اگر بخواهیم دوباره دنیا را زنده کنیم

باید برش گردانیم به کودکی‌ش

روی این صورت‌ها دیگر نمی‌شود حساب کرد

بمب اتمی هم دیگر به آن صورت کار نمی‌کند

باید سپاه بوسه فرستاد به صورت‌ها

کارِ ما پاسخ به «کارما» نیست

مگر عیسای روی صلیب نمی‌دانست

مردمی که او را می‌کشند نمی‌دانند؟

گذشته یعنی عوضی

و حالا شاید عوض شود

هیچ قاتلی مادرزاد نیست

ما همه در او دست داریم

حتی صدّام را نباید می‌کشتند

باید صداش می‌کردند

شاید عوض می‌شد

عوضی‌ها همه را از بدن بیرون کرده‌اند

بیخود نیست که گاهی می‌روم به مغزم در آتن

به روده‌ای در پاریس که خویشاوندِ رومِ رگ است

و با این سیاهکاری‌ها

که گاهی سیاهرگِ سفیدپوست‌ها می‌کند در جهان   سیاه نمی‌شوم

می‌زنم به قلبِ آفریقا برای سوءِ تغذیه در معده

و عده‌ای را گاهی   فقط گاهی می‌بینم که می‌دانند گاهی ایرانی‌ام

تمام پیرهن‌های جهان را هم که بارِ قاطر کنند

بفرستند به خانه‌ام

باز با سینه‌ای که از لای دکمه‌های بازم بزند بیرون

می‌زنم به درون   به خون   که دیگر از بیروت بیرون نمی‌رود

و می‌نشینم در کافه‌های شلوغ که به آدم‌ها نگاه نکنم

گل‌ها و گلبول‌ها که می‌گذرند

اهالی سرخپوشِ دهلی‌اند   اهلِ دل‌اند

و با این حرف‌ها   این فکرها   بیخود سیاه نمی‌شوند

مغز ابوریحانی شدیدن بیرونی‌ست

که آدم‌ها را از بدن بیرون کرده

حواس   ما را تبعید کرده‌اند

خانه‌ای در خانه باقی نمانده هرچه هست   نیست!

کسانی راه می‌روند در روده

و عده‌ای وول می‌خورند در خون که ما نمی‌شناسیم

بیگانه آن‌هایند   نه مایی که با خود بیگانه‌ایم

دیوانه‌ایم

و خانه در غربت کرده‌ایم

دیوارِ ما بیرونی‌ست

افکارِ ما بیرونی‌ست

مثل ابرها که در آسمان سرگردانند

فکرها بی‌خانمانند

پرنده‌ای از پنجره می‌آید و از درِ دیگر

مثل یک فکر بلند می‌زند بیرون

تا به خانه‌ی دیگری برود که مال من نیست

من شاعرِ این فکرها نیستم

فقط میزبانم

صبح می‌آید و ظهر و شب می‌شود

و من فقط نگاه می‌کنم

آدم‌ها می‌آیند و می‌روند

مثل ابرها

اما آسمان همیشه پا برجاست

و آن‌هایی که با آشکار می‌جنگند

ریشه را نمی‌بینند

نمی‌دانند که ما هنوز شاخه‌ایم

دست می‌بریم بالا

می‌گذاریمش به دعا

اما خشک می‌شود

یک شاخه‌ی تنها که مقصر نیست

نیکسون یکی از آن‌ها نبود

همه‌ی ما بود

ما همه بمب انداخته‌ایم در هیروشیما

ما همه هیتلر بودیم

و در فکری که به جان جهان افتاده‌ست   دست داریم

چرا مدام در معشوق دنبال چیزی می‌گردیم که در عشق نیست!؟

عشق داغ است

چون خورشید

داغِ داغ

اما همه ماه را ترجیح می‌دهیم که آن‌همه سرد است

ما همه آواره‌ایم

سال‌هاست این‌جا و آن‌جا می‌کنیم

دانه‌ای هستیم که دنبال خاکِ خود می‌گردد

اما کجا!؟

من هم خانه‌ام را ترک کرده‌ام

چون زمینِ مناسبی برای بذری که من بودم نداشت

مثل همه می‌گردم که خاکِ خودم را پیدا کنم

اما کجا!؟

آدرس را همه می‌دانند

اما بدون آن‌که بدانند می‌دانند

دریغا که الماس را فقط می‌شود

بین سنگ‌های معمولی پیدا کرد

وگرنه آدرسی که می‌دهد دیدن

دائم عوض می‌شود

عوضی شده‌ام!

چشم را از خانه بیرون کرده‌ام

جای خواب نیست

خانه‌ای که از آن آب بریزد بیرون

رودخانه‌ست

دیگر به دردِ گریه هم نمی‌خورد

وقت است از آب بپریم

وقت است که دیگر هیچ نگوید هیچکس

گل‌ها آمده‌اند

که از کنار مهربانی بگذریم

و هر دو آسمان را بغل کنیم

این هر دو بچه را با چشم‌هایی که گلوله بود

نیچه زاییده بود

هیتلر   اشکِ دنیا را درآورد

اما زرتشت

وقتی به دنیا آمد

برای چه می‌خندید؟

آب   خودش را صدا می‌زند

و حتی سکوت

وقت است هیچ نگوید هیچکس

یکی به دنیا آمده

که می‌خندد

ویلون

با تنی لخت بر شانه‌ی چپ
که صدای گرفته‌اش
تازه از خواب پا شده باشد
و برق بزند توی تاریکی
در رقص نرم تنانه‌ای
دورِ خودش چرخ می‌زد
و در دست
که راستش کرده بود
چیزی
چون پاره خطی بر منحنی
لیز می‌خورد و باز برمی‌گشت
موج سالن را گرفته بود
همه غرق شده بودند
مرا هم از حال برده بود
نه صدای زنجموره و مویه
بلکه اندام زنانه‌ی ویلون

کادوی آمریکایی

توی این اسقاطی

عینک آفتابی هم به کار نمی‌آید

لنز بخواهم چکار!؟

من از تو بنز نمی‌خواهم نخرا!

این کادوها را به پادوها می‌دهند عزیز

با پنج کریستف کلمبِ منتظر در مُشت

بگذار که امریکات کشف کنم

من از تو پول نمی‌خواهم بریز دور

مال نمی‌خواهم مالِ خودت

خودت را می‌خواهم بیا جلو

چقدر دکمه دارد این کادو

نارسیس

صفحه بیکار است و توی بسترت
خودکار من مشغول کار
قدرِ یک شب هم شده
این یک قلم عزیز بدار
که اگر نم پس ندهد
خط بی اثر می‌شود
و کاغذی که حامله کردیم بی ثمر
دستم بلند نکن از خانه‌ی تنت
به انگشت‌های من عادت دارد بدنت
تو مثل ... مثلِ ... تو مثلِ ... اوکی!
مثال نداری
نداشتی که ناخن‌ات را با خون من لاک می‌زدی
دیشب دلیلی که داشتم شکست خورد
طرف شدم با این دل بی‌صاحب و دارم
می‌خورم از خود سیلی
هزار دستم و در آستین نمی‌گنجم
با هر که رفته‌ام
به خود نیامدم
هنوز نرفته از دلم غمی که مهمان است
در سینه‌ای که میزبان تخته سنگی مقیمِ کوهستان است
چگونه باید در توهای تو می‌کردم خود داری؟
سنگ‌دل بودی
سنگی   در دلم بودی

نخورده اما سنگی که تو بودی به سرم

حالا که شیرین تو بیکار است و فرهادم چنین بسیار

شبانه طوری می‌گذرم از تو

که ممکن نباشد مرا به یاد آوردن

درختت را ببر هر جا که می‌خواهی و بگذار

هر کس که می‌خواهد سرِشاخه اش کند نشست

از سر من که سایه‌ی من کم نمی‌شود

حالا که هر طوری بخواهم هست پیشم

با این‌که کلی دست در آغوش دارم

مایل به خویشم

آن را که من می‌خواستم

می‌خواهمش

بیرونِ این آیینه ممکن نیست دیدن

لیلای نایابی که عمری عاشقش بودم

خودم بودم

تابوت

پهلوی چرب شمع و دل تنگ پروانه
تنگ است وقت
باید بخوابمت از تخت تو بگذرم
پیدا کنم تو را
خنده‌ی زخمت دربیاورم
ولی از خواب نپرم
غیر از دروغ
اعضای من که حرفی
با چشم‌ها رد و بدل نکردند
راستی داده‌ام از دست
که محتاج عصایی شده‌ام
من که از دست تو مثل موسی در سفرم می‌دانم
مارها در آستین‌ات داری
که اژدهاها خواهد شد توی سرم
چون زمین آبخورده‌ای که سرتاسرش دانه پاشیده باشند
آماده‌ی ثمرم
و تو گنجشکی گرسنه
که به لب‌هام
تُک می‌زند هنوز
تُک می‌زنی و جمعه می‌شود چشمم
تُک می‌زنی و اعصابم شده تعطیل
اگر آرام پُک نزند

لبی که رُژ می‌مالد تهِ سیگارش
و دیگر کام نگیرد
مردی که آتشِ درونش را
در جاسیگاری تو می‌کند خاموش
زنی که مثل خدا همیشه آنلاین است
ظهور می‌کند در وب کم
و جاده می‌کشد کنار
تا تابوتِ دیگری سر برسد
خدا بیامرزد!
کسی که با هم می‌خوابیدیم
از چرم خالص‌تر بود
پشت میله‌های پیراهن راه راهش
یک جفت طوطیِ هندی
زندانی شده بود
چگونه می‌توانستم به آن میله‌ها پشت نکنم
منی که عمری‌ست آزادی‌خواهم
نه استقلال   نه پیروزی
که قفلی تازه می‌خواهم
درِ زندان شکستم
تا خودم را کرده باشم   زندانی

رادیو هِد

چشم‌هات گرچه خوب نمی‌بینند
ولی آن‌قدر زیباست
که آن را همه می‌بینند
دلتنگ توام
دلم برات آن‌قدر کوچک شده
که غلت می‌خورد در سینه‌ام گاهی
و می‌افتد توی همین شکم
که شک دارم
برای همیشه کوچک بماند
تو با «رادیو هِد» حال می‌کنی
من با این سی دیِ خالی
که هر چه می‌خواهم
می‌خواند

بوسه

مثل یک بوسه

که از لبی فرار کرده باشد

و بر لبی نشسته باشد مثل یک کلمه

کلمه‌ای که نمی‌داند

وسط جمله‌ای می‌نشیند در یک کتاب

که وقتی منتشرش کردی

تازه می‌فهمی

جز زنی که دفترش بسته‌ای

از دختری هم که می‌خواسته‌ای

هرگز فرار نکرده‌ای

بلکه در جای دیگری

که فکر می‌کرده‌ای او نیست

او بودی

جدایی

چنان رفته‌ای
که آغوش من پر نمی‌شود دیگر
و هرچه بی تو می‌گذرم
باز نمی‌گذرد روز
این‌که با خانه‌ام نمانده‌ای   مهم نیست
این‌که در شب‌های پارک روبرو دیگر نمی‌خوانی   مهم نیست
من مهم نیستم
حتی کوچه‌های اطراف خانه‌ام
که قدم‌های تو را می‌شناخت
این‌که ترن‌ها اعتصاب کرده بودند
تا بی‌خیال فرودگاه شوی
این‌که عابر بانک‌ها کار نمی‌کردند
تا پول نداشته باشی سوار تاکسی شوی
واقعن مهم نبود
با تو کاون گاردن برهوتی بود
بی تو میدان مُد
و این زن‌ها که پشت کرده‌اند به من
انگار می‌دانند دیگر خطرناک نیستم
بی تو حتی نمی‌توانم
یکی از این دخترها را بچسبانم به تنهایی‌م
که مثل بادکنک دارد
هی بزرگ می‌شود
چنان رفته‌ای که آنکه آمده آنجاست
و آنکه رفت   هنوز اینجا

نیمرو

نیمرویی نوشتم   خواندنی
و شعری سرخ کردم   خوردنی
پیش از آنکه بیایی

پیش از آنکه بیایم
دوچرخه را درآوردی
و با شلوارِ راه راه
تا می‌توانستی رکاب زدی
پیش از آنکه بیایی

بعد از آنکه رفتی
من غروبِ تمام روزها بودم
نیمرویی نوشتم دو زرده
حتی شعری
داغ تر از نیمروز پختم
بعد از تو آمده بود

شیدایی

شده هرگز دو تا دو تا بروی توی خواب

و یکی را گم بکنی که حاضر باشد؟

هرگز برای کسی مرده‌ای که شاعر باشد؟

من اگر شاعر بودم

تو را می‌کشتم

و در باغچه‌ی پشتِ خانه می‌کاشتم

که شعرم گل بدهد

یا دفن می‌کردمت در سطری

مثل یک کلمه

تن‌ات را با نقطه می‌پوشاندم

و در شعری داغ چنان می‌جوشاندم

که وقتی می‌خوانندت

بوی بد حال شان را به هم بزند

آنوقت می‌شدی یکی

یا یکی مثل من

که تو را گم کرده

سال‌هاست برات می‌میرد

شتر

عمرِ جهان   ارتفاع هواست

نه چاه ویلی که در مسیرش عمر می‌کند آب

عمقِ آب زیرای دریاست

نه ارتفاعِ هوا که از وقتی عشق با او بازی کرد

اسم خیال حواست

عشق رسم ندارد

رسم های بسیار اما بر جا می‌گذارد

بین خطوطِ کف دستش

سطرهایی‌ست نخواندنی

فقط آسیابانی که خوانده باشدش در کف دستم

می‌تواند این سنگ را که کار گذاشته‌ام در سینه بچرخاند

آدمی حاضری نبودنی‌ست

که می‌خواسته جفتی انار را که در سینه کاشتند بچلاند

لی لی کند در دلِ یک دختر

و مثل آدم که با هرچه آدم فرق داشت

بتواند مثل یک آدم بشود آدم

نشد!

حقی که در ازای از دست دادن

به دست آمده باشد باطل است

سربازی که مرگ خود را برده باشد به جنگ

قاتل است

نمی‌تواند!

نمی‌توانم دست داشته باشم در خون

که موزیک راهِ رگ است در مجنون

درحال قضاخوری با باخ

شیشه لایعقل و آخ!   من مست!

هنگام دوری شیرین

فرهادکی افتاده در کفِ دست

برس به دادش که حال ندارد

صفا که جایی جز شمال ندارد

بزن به دریا دل

سارا پشتِ سرازیریِ صحرا

صحرا بین دو کوهان اُشتر

سفر از راست به ماهِ چپ می‌کند داس در دست

هنگام دیگر شیرین است

رگ می‌خزد روی پوست

خون می‌پرد توی قلب   که آغلِ غول توست

دیگر نباید توی تخم   روی تختم زندگی کنی

و کرکره‌ات را برای این ابرقدرت پایین بکشی

هاجر که قایق به خانه‌ی سیمرغ نمی‌برد

برای این‌که در ابراهیم شنا کند

سارا که در صحرا غرق نمی‌شود

کویر دریایی‌ست که در آن شنا می‌کند شتر

نه آدمی که با کشتی

در بزرگداشت آب می‌کند شرکت

زمین

در طیاره‌ای کوچک

هنوز همان تخم‌مرغی‌ست که آن پایین می‌زیست

دریا دیگر جشنی نیست

که برگزار شده باشد

در بزرگداشت آب، آبی، آبادی

مرگ‌آور است در این پارتی که پا دادی

مستی با شرابِ شور

و خون شتر

که وقتی در صدات می‌ریزد

سیم‌ها لخت می‌شوند و برقات چنان می‌گیردم در آغوش

که ابرقدرتی می‌شود در سوراخ   موش

دنبال گودالی که باید پرش کنم

شب‌ها در کافه می‌چرم

توی کار دختری وقتی که توی کار دختر دیگری رفته بودم که درگیر دختری از نوعِ دیگر بود در دفتری
می‌چرم که دختر نیست

دکتر بود

تبِ مرا شب‌ها شفا می‌داد

موهایش بلوند

صدایش هفتاد پوند و بادی که آمده بود موهاش را بهم بریزد

فرار کرده بود

کجای باد به غربت می‌رود که پشت خانه غریب است؟

پیش‌بندت را ببند

و در پیشخوان آشپزخانه‌ات خانم باش

که از دو بازویت دو نیل به خانه‌ی موسی رفت

و با اشک مو بلندت آب را چوپان کرد

درختی که توت کاشته‌ام

چون چاقویی که فرو کرده باشند در دل آدم

دارد زمین تو را زجر می‌دهد زن!

بکش بیرون از آن آستین مار

که دارد فکر می‌کند خون در قلب

پا در کفش

فکر در مغز کشف می‌شود

نه مردی که در حال طردی

بدون هیچ شرحی

گفتم برو که برنگردی

ماندی و گوش نکردی

حالا دیگر تو توی طرحی

علاقه‌ام دارد دوباره لی لی می‌کند در دل یک دختر

از این کروکی بکش بیرون

ترافیک من عجیب سنگین است

سه گانه

۱

وقتی که می‌نویسم   آزادی

وقتی که نه   زندانی

پس عشق

یعنی چه که این دیوانه با آن عکس می‌کند؟

ما هر دو قاتل وقتیم

در ساعتی خوابیده‌ایم

مثل دو عقربه روی هم

۲

برای این‌که بنویسد

باید عاشق می‌شد

برای این‌که عاشق بشود

باید او را خوب می‌دید

این اولین ملاقات‌شان بود

زن که وارد شد

مرد را دید

و مرد

برای این‌که ببیند

به اتاق دیگری رفت

تا قول بدهد

در شعر سوم عاشقش می‌شود

۳

خدایا کمک نکن

همه می‌میرند

اما چیزی از جایی کم نمی‌شود

هر روزه میباشهلیونی به دنیا می‌آید

پس چرا همه تنهاتر می‌شویم هی؟

آن‌ها می‌آیند که ما برویم، اما کجا؟

با هر که رفتم

گامی

نزدیک‌ترم کرد به مرگ

تو دورم کرده‌ای

شک ندارم که بعدی هم فقط تویی

پس چرا برنمی‌گردی؟

با من نمی‌گردی؟

پیش از تو هیچکس

بعد از تو هیچ

آخ که جدایی از مرگ تنهاتر است

وقتی یکی لیز می‌خورد

از چشم من می‌افتد

می‌شکند

و می‌میرد برای لاشخور

که جز خون نمی‌گذارد در خاطر

نباید بخاطرش خطر کنم

و ناگهان به اسم تازه‌ای آب بدهم

من تا ابد به این تنهایی

که زندانِ امپراطور است محکومم

پس خدایا ولم کن!

خواهش می‌کنم کمک نکن!

هیچ دروغی فجیع‌تر از سمت زنانه‌ی حقیقت نیست

هیچ حقیقتی واقعن

همیشه سطرکی کوتاه

مثل یک بالش

عنوان تختخوابم بود

تو صفحه‌ای بودی سفید

و من با بلیط سریع السیر

رفتم به خوابت که از خواب نپرم

اما هر چه خوردم یا که خوابیدم پرید

پیش از تو تنها بودم

بعد از تو منها

از دنیا

آخ که تو هرگز نمی‌فهمی

تنها

به خاطر نمی‌آورد

زندگی با خاطره تنهایی نیست

شلوار تنگِ غروب

بالای خانه از دود پر بود

و ردّ غلیظ لب که بگوید جان

اما تو بشنوی جانم

هنوز در آینه دست تنهاست

قله‌ای داده از دست

منی که در سینه دارم این‌همه سنگ

یا زنی که سنگریزه جمع می‌کند

کمک کن مرا بزند

این‌طور که او پرت می‌شود

سرم نمی‌شکند

کمک کن از یاد برود

آدمی آب است

یک‌جا بماند می گندد

سفر که بی‌خود به بالین نمی‌رود

ما هر دو در کوچه گشتیم

در خیابان ایستادیم

و در مدرسه رد شدیم

این‌گونه گذشتیم از هم

و آن‌همه همهمه

که جز تو یا تو یا تو نبود

بدون تو از پشت عینک می‌زنم دید

به جای خالی‌ی خالی‌ت در بطری

بدون تو آب هم تنهاست

حتی تاب

در یکی از کودکی‌هام

که چمخاله آب ریخت بر نامش

برنامه دیگر ندارد این تلویزیون

بزن کنار

یا کانالی دیگر

که غیر از این برفک

در خیالم نمی‌بارد

دیگر نه چادر داری

نه روسری

اما صورتت شطرنجی شده

و هر چه باشی دیگر نمی‌بینم

بدون تو بی

بدون تو با نه چه کنم؟

چنان سرویس داده‌ای

که چیزی نمانده در خونم سرو شود

حتی از ژیان لکنته‌ای که در هجده سالگی‌م جا ماند

زودتر خراب شده‌ام

گارانتی ندارد این سرویسی که تو می‌کنی

دکتر است آغوش تو دختر

و من بیماری که تا ویزیت نشود

هر شبه می‌میرد

کاش یکی از تو با سال تازه بیاید

عشق مرا مرمّت کند

و دیگر نخواهی

به آسمان خراش بدهی

پیِ بیای تو بودم این‌همه سال

حالا برو برو می‌کند نفسم

با لبخند اجاره‌ای

ابروی تصحیحی

برقی که وصل کرده‌ام به چشمانم

و الان است قطع شود

کمک کن که آرام بگیرم

کنار تو درد مخفی بود

سردرد نداشتم

بدون تو اما بیمارستانم

که تازه تیمارستان شده باشد

بدون تو در ندارد یا

دریا

در ندارد

بدونِ تو آب هم تنهاست

حتی جیم

جیم شد از زندگی‌م

بدون تو دیگر بدن

حتی بعدن

ندارم

دریا

دریا مادر من است

یا مادرم دریاست

که موج می‌افتد این‌گونه به جانم

دل و دستم می‌لرزد

و در ریشه ریشتر می‌افتد

دریا مادر من است

یا مادرم دریاست

که هی فکر می‌کنم به کاسپین

به کاس‌عروس

که می‌نشاند مرا

چون ساحلی دور

به تماشا

موجی بیاور و ببر

دستی بکش روی صورتم

هی دست بکش

دست بکش از من دریا

دیگر خیال ندارم

که فکر کنم به تو

هار

من جوان بودم

و می‌توانم سگی تازی بود

گازم گرفت

نتوانستم

بعد هم تمام شد

بعد از تو هر چه بود بد بود بد شد

گرچه در ادامه‌ی بعد

باز هم تو بودی

بعد هم تو بودی

بعدی هم تویی

آن‌که خود را به خواب زده بیدار نمی‌شود

چشمم کج است

دستم کج است

راه تو راست نمی‌شود

و با این‌که آسمان لاغر است

عاشقی که آدم نیست

عاشقانه تر از گلابی

هنوز کمر باریکِ توست

حیف که دندان ندارم

گازت بگیرم

بی‌خوابی

دریای عمیقی بود خواب

که از آن می‌ترسید

می‌توانست لاسیده باشد

با کِرمکی

ترسیده باشد از باد

یا پلاسیده باشد

بر شاخه‌ی درختی تهِ تابستان

اما

مثل یک گیلاس

زندگی می‌کرد روی کیک

کیکی برای تولد من

دهِ آپریل

من او را قورت دادم

مثل یک گیلاس شراب

و استخوانش را تُف کردم

تهِ فروردین

برای همین بی‌تابم

بی‌خوابی که ترس ندارد

اگر دیگر نتوانی بیدار شوی

ترسناک است

کوچ

باد بازی می‌کند

عشقِ مرا با برگ‌های بید

قدری که از این پهلو بغلتی به آن

می‌خواهمت ندارد دوام

خیال کن

خیانت است پیشه‌ام

به ریشه‌ی خودت نزن

بزن به سیم آخر و خیانتی کن و برو

فقط دو بار

یا دو بار

یا اگر نشد لااقل دو بار

به خواب من بیا

هنوز بین این و آن ولم

دلم هنوز خانه‌ی پرستوهاست

بوفالو

پشت کرده‌ای به من

و دکمه‌های پیراهنت غمگین‌اند

با پنج خرگوش دربند

توی بند بندِ انگشت‌هام

ساعت‌هاست در می زنم

سرشانه‌هات کبود شده

اما باز دری باز نمی‌شود

وقتی نبودی

باد می‌آمد مثل بوفالو

و دکمه‌هایت

در خیالم می‌افتاد

حالا که کنارت هستم

باد کرده‌ست بوفالو

روی دستم

کمر باریک

من خیره بودم به تکه گوشتی نیم پز

که روی لب‌های گوشتی‌ت

قل می‌خورد و لای دندان‌هات

ریز ریز می‌شد

به قاشقی که در دهان کوچکت گاهی گیر می‌کرد

به آن چشم‌های درشت

که یک قطره اشک

همیشه از آن آب می‌خورد

من خیره بودم به تو

و داشتم برات می‌مردم

که پیشخدمت کمر باریک

پیچی به خود داد و جانشین تو شد

"خانم زیبایی بود

ولی کم کم باید

فراموشش کنید آقا"

دُبی مال

داغِ اژدها در دهان داشتند

جلگه‌ای جوشان در کشاله‌ی ران

و لذت چنان باریده بود به سرتاسر

که میانسالیِ‌ام پرتاب شد

تهِ نوجوانی پشت وادیه

لاس خشکه با خانمِ شهید

مخارجِ بالای تن

و دزدی از دخلِ دست و دلبازِ حاجی بابا

دخلی که بعدها کاندوم داشت

وای پدر

پدرِ بخشنده‌ی مهربان

پس تو می‌دانستی پسرت دزد از آب درآمده

و جای این‌که کتفِ چپ‌ام بزنی

به فکر سوزاک بودی

فکر سلامتیِ زاک

که دل نداشت ببیند

آسمان هر چه سنگ دارد

سرِ زن‌های بیوه می‌بارد

پس چرا خدای لنگرود

با رابین هود آن‌همه بد بود!؟

خدای ضدحال

خدای ضد زنِ تنها

خدایی که حالا دودستی بغل‌ام کرده تا حواسم پرت نشود باز هوس کنم

هوس آب تنی در آتلانتیس

خلسه بر نازبالشِ باسن

غنای تن روی تنی غنایی

فلیپِ تنگ، چینیِ ارزان، هندیِ داغ، روسیِ جان گنده

و عرب

عربِ استخوان نعلبکی

وای که این‌جا کفر نمی‌ارزد به پشیزی

سپاس خدای را که دبی را آفرید

خدای دیل و دلبازی

خدای بخشنده‌ی لذت

خدایی که تنها بهشت می‌دهد به همه

خدای حال

دبی مال

و ابنِ بطوطه

خدای اسلامِ امارات

نه ایران و عربستان

که اسم روزهاش شب است

خدای بگیر بگا

اما در نرو

خدای بد با خودت تا نکن

و شکر کن

شکر کن که زمین حامله نیست

اسرار حامد مقتدر

رحِم گور است، دنیا گور! ما همه در گورستانیم، ما همه قبلن خودمان را کشتیم، پس چرا فکر می‌کنی حالا که می‌خواهی خودکشی کنی در خطری!؟ تو شعرت را بنویس

هیچ چیز خطرناک نیست

جز خاک کردنِ نقطه

زیرِ سطر

در شعری که دیگر نخواهی نوشت

جز دفن کردنِ نطفه

تهِ رحِم

در زنی که دیگر نخواهی دید

همه چیزی به طرز احمقانه‌ای مضحک است

اما هیچ چیز خطرناک نیست

یک دفعه می‌آیی

یک دفعه می‌میری

یک دفعه کافی نیست

بابد زیاد مُرد

و زندگی کرد

زیاد

یازده بازجو

آخرین باری که مرا کُشتی

یازده دقیقه طول کشید

و آخرین باری که مرا گشتی

چیزی نیافتی

جز آنچه در سر داشتم

زیرِ بالش

از آخرین بازجویی

سالی

و از واپسین باری که مرا در بار نوشیدی

یازده ماه می‌گذرد

چطور می‌توانی همانم بنامی که بودم

در حالی که یازده نسخه عوض کرده دکترم

و در یازده دقیقه

طیِّ این یازده ماه

یازده دوست دخترم

عوضی بودند

مرا عوض کردند

نه!

تو قاضیِ خوبی نیستی عزیزم

برو دکتر

پدر

بعد از تو سرطانِ بی‌کسی دارم
و این ژیانِ لکنته زورش نمی‌رسد
کسی هل‌اش نمی‌دهد
بعد از تو مادر، دخترم شد
هر چه قاه‌قاه داشتم
توی گوشِ او ریختم و گوشی را گذاشتم
و رفتم زیر پتو کپه‌ی مرگم را بگذارم
تو اما نگذاشتی
نشسته‌ای هنوز پشت پلک‌های بادکرده‌ام
صورتی داری
کشیده خورده
با چند خطِ خم شده بر پیشانی
و لب‌هات هنوز تکان می‌خورند
"با مادرت که حرف می‌زنی
بخند

الکی خوش باش"

اما چرا صدایت را

صدایت را

دیگر به خاطر نمی‌آورم پدر؟

ساحل

دریا چه دارد جز چشم

که می‌ریزد این‌گونه یکریز

از کلبه‌ی زارا عروس

تا خانه‌ی خاله

چقدر دریا دارد کم

کودکیِ من چمخاله

ایران پر از سواحلِ گریه‌ست

بیجار آب ندارد دیگر

و محراب‌ها همه بی‌کار

زارا عروس توی توم بیجار

زار می‌زند

حتی مباشرِ ارباب

صفیه عروس

که عمری کار دست زن‌های ده داده

جنده شده

ساق‌ها را

لای ساقه‌های برنج

پوشانده‌اند در شمال

نخل‌ها را لخت کرده‌اند در جنوب

از آب هم که اهوازی بود

چیزی نمانده جز آه

ایران پر از سواحلِ گریه‌ست

وداع

بهار رفته و حالا

چکار کنم با تابستان!؟

دست‌های ول شده‌ام

سفر کند دورِ کدام کمر!؟

کجای این آسمان بیاویزم دل

که باز نیفتد

باز نشکند!؟

پخشِ اشک کرده‌ام در چشم‌ها

جز اندوه

مسافری ندارد این هواپیما

دارم از شهر تو می‌روم از بالا

بالاتر

شب آسمان را تکانده و ستاره‌هاش

ریخته روی خانه‌های شهر

چراغ‌ها همه روشن

اما چشم‌های روشنِ تو

دیگر

پشت هیچ پنجره‌ای نیست

آندرگراند

تختخواب من است ایستگاه مترو

و این ترن که رسیده

زنی

که لخت می‌شود پای تختم

ولی به شهر دیگر می‌رود

تختخواب من است ایستگاه

تو می‌آیی

ولی کسی نمی‌داند کی

و می‌روی

به شهری که هیچکس نمی‌داند کجاست

تختخواب من است ایستگاهی

که هیچکس را نمی‌رساند

مگر به پانوشت

سرنوشتم

مثل یک گربه زیر ماشین رفت

مثل تو

که جز موهات

به جا نمانده روی ریل

کاش فقط خیلی دوستت داشتم

و تختخوابم ایستگاه قطار نبود

کاش آن‌قدر دوستت نداشتم

که پرتات کنم زیر قطار

هنوز همه‌جا هستی

مثل پرچمی سه رنگ

در بادهای روی بنای ژاندارمری

در ایستگاه

زندان

و لندن که خواهرِ غربت است

دوریِ تو مرا می‌کشد

می‌کشد مرا تکرار این‌همه صدا

و حماقت

که نامش پدر بزرگ است

نه عشق

جنگ‌نامه

با هر موشکی که از عراق وارد می‌شد

لیلای تازه‌ای می‌آمد به زندگی

در خیابان عشق یعنی عاشورا

و زیر چادرها می‌رفتیم به کربلا

یک شب که تجریش پر از ریش بود

سه چهار چادر ریخت روی سرم

پشت شاه عبدالعظیم

ما همه جنگی بودیم

در خانه جنگ داشتیم

با دیکتاتوری خانگی

در خیابان

با بسیجی‌ها

و توی سربازی

سرجوخه‌های عراقی که هر کدام‌شان یک تانک بود

ما همه جنگی بودیم

شب‌های موشک باران

محل پارتی‌مان

و پشت‌بام خط مقدم بود

وقتی که بمب می‌آمد به مدرسه

تا لیلاها در کوچه سربرهنه شوند

کمک بخواهند و ما قلب بزنیم

شادی کنیم که خانه خراب‌مان کردند

آه مایکل

تو مهدی ما بودی که نیامد

و از عزا عزیزتر بودی

ما نسل سرماخورده‌ایم

یعنی یکی نباید عطسه می‌کرد

تا بمب صبر کند

و اسلام دست از سرِ ما بردارد؟

کاکتوس

روبروی آینه ایستاده‌ام

تو را می‌بینم

که روبروی آینه ایستاده‌ای

آن طرفِ دنیا

مرا می‌بینی

اما نمی‌شنوی

اسمت که می‌آید

آدم‌ها لال می‌شوند

گل‌ها همه لاله

و در خیالم

کاکتوسی غصه می‌خورد

هر چه می‌نویسم

پاره می‌کنم

اما تو از چشم‌هام می‌خوانی

صدام نمی‌زنی

ولی می‌شنوم

چیزی نمی‌پرسی

اما هزار جواب

در دهانم به لکنت افتاده‌ست

هنوز صدات می‌زنم

در دلم

نمی‌شنوی

تو را که می‌بینم

دیگر نمی‌بینم

دردسر

باید بروم کازینو

چند دست ببازم

برگردم به مدرسه

که دستم را پس بدهم

دست دست کنم

بعد هم بکشم عقب

باید که درسِ راستم را

به راسته‌ی بازار

ببرم پیشِ قصّاب

و دلم را پس بگیرم

باید بروم پلیس و خود را به خدا نشان دهم

به دکتر خداپرست

می‌دانم چه مرگم است

سِرُم به دردِسرم کمک نمی‌کند

دوا نمی‌خواهم

مثل اکسیژن

یا گیلاسی شراب

می‌خواهمت مثل آب

پرسش

چرا درد فقط سراغ مرا می‌گیرد

چرا همیشه پشتِ درِ خانه‌ی من است

چرا کسی دل نمی‌کند

آدرس نمی‌دهد به این بینوا!؟

بفرما خانوم

تو را هم خوب می‌کنم

دستت را به من بده پرزخمی

کمک می‌کنم پر باز کنی

تا وقتی که خوب اوج گرفتی

تو هم بمبی روی اسم کوچکم پرت کنی

بفرما خانوم

من یک قلب دارم

که مثل بمب ساعتی

کار گذاشته‌ام وسطِ شعر

آنقدر برای تو می‌گریم

که بخندی برام

شادت می‌کنم عزیزم

بفرما

بفرما

اما چرا کسی کمک نمی‌کند

یکی چرا همکاری نمی‌کند با من

چرا فقط از سطرهای من خون می‌چکد مدام؟

بن بست

غمگینم

برای زیبایی

که جز تو پیدا نمی‌کند

برای برگ برگِ درختی که هر چه آب می‌خورد

زردتر می‌شود

برای پنجره‌ای

که بستگی دارد به باد

و توپی که شوت کرده‌ام در کودکی

ولی هنوز گل نشده

غمگینم

برای بن‌بستی

که تحقیرش می‌کند خیابان

برای رفتن

که دیگر به خانه برنمی‌گردد

برای مردنم

در تبعید

و نبض تندِ بی تو بودنم

در این طبقه

خانه‌مان گمشده در لنگرود

دانشگاه‌مان در تهران

من هم به کشورهای اطراف ناپیدام

پریشب با دلتنگی‌م عروسی کردم

دیشب ازش طلاق گرفتم

و امروز تو زنگ زدی تا کلاسم برود بالا

در این طبقه

فقط می‌توانم از پشت پنجره چشم بیندازم دور

و جوری درس بدهم

که هیچ شاعری سر در نیاورد

تا دلت بخواهد سر درد بیاورم

و طوری تمام درها را ببندم که هیچکس وارد نشود

ارباب هم که به این‌جا رجوع کند

اتاقم را پیدا نمی‌کند

دفترم گم شده در اداره

نشسته‌ام انتهای راهرو

و دلتنگی

انتها ندارد

9/11

آسان نبود درافتادن

با آن دوقلوی چاق

آسان نبود

آسانسور خراب بود

اوضاع کار خراب

دنیا خراب و حتی دوست دخترش خراب

با این‌که حالش خراب بود

اما چاره‌ای نبود

قبل از چهار هواپیما

پیش از آن‌که پنتاگون بریزد به کاخ سفید

باید خودش را می‌کشید آن بالا

بالا می‌آورد سرِ دنیا

و قات می‌زد در طبقاتِ نود و پنج و بعد

دنیای بعد از یازده

اما آسانسور خراب بود

و آسان نبود برافتادن

از آن دوقلوی چاق

اول یکی به دو کرد با پله‌ها

بعد هم یکی یکی رفت بالا

یک، دو ، سه ...

یازده‌ی سپتامبر داغ است

نیویورک در یازده سپتامبر

از جده هم بی پدر مادرتر

در آن هوای عوضی

آسان نبود درافتادن

با چربیِ کاپیتالیزم

او فلج بود

فقط نوزده نفر بود

که بعدها شد سه هزار

بعد از سی هزار پله‌ی طاقت‌فرسا

بعد از بعد و بعدی بعدها رسید

به بالای برجی بلند و تالاپ!

فروریخت

سگ

پشت پنجره وَغ وَغ می‌کند سگم

توی حنجره سگ می‌شود صدا

وَغ وَغ وَغ

باز این چه شورش است

که در حلق ما دو تاست

کاناپه می‌پرد

من پا و پنجره وا

این سیلویاست که!

آن سگ که دنبالش کرده کی؟

دیوث!

طفلی سگم

پشت پنجره وغ وغ می‌کند هنوز

دو سه هفت روزی می‌شود

که از سیلویا

حتی از خودِ پشمالو

که حالا دارد آن پایین

خودش را می‌مالد

به دیوار روبرو

دور است

با آن تن و بدن و لمبر

هر دو از ما دارند

دور

دور

هی هی

دل من است

دل دل دل من است

سگی که می‌بری با خود

چرنوبیل

من یهودی نیستم

اما صدایت می‌زنم ال

عبری نمی‌دانم

ولی مطمئنم

نام فامیل تو جز آشویتس نیست

پستان‌هات

دو پشته کشته مرده

در نسل کُشیِ ارامنه

بین دو رانت

دو داعشی پشت وانت

پیشِ تو طالبان پنهان است

اندامت شکنجه‌گاهِ زبان است

قحطی در دلِ بابی ساندز

و اعتصاب می‌کند غذا

اگر تو نیایی

مثل سونامی به غارتِ بادام

لب‌هات

رآکتورِ نیروگاه

نفس‌هات

موادِ رادیواکتیو

و من خرابه‌ای در چرنوبیل

که بر صورتش چینی

تنها نوشته‌ای بینی

زیبایی تو بی‌رحم است

فارسی را چنان هلاک کرده‌ای

که در هر قرار ...دادش درآمد سرِ ترکمانچای

و زلزله آمد در بم

بعد از آن‌که فرستادی

صدام را به آبادان

تن‌ات بیت المقدس است

گردنِ کشیده‌ات نوارِ غزّه

و غزوه‌های محمد برای تو بود

حتی تبعید من

که مجبورم کرده در انگلیس

بی تو بمانم

و دستِ فرانسه نخوانم

زیباییِ تو ویرانم کرده

و با این‌که ژاپنی نمی‌دانم

مطمئنم

ترجمه‌ی چشمانت هیروشیماست

Thanks

اینها که می‌آیند خیسِ گریه‌اند

یا آنها که می‌روند؟

از لوله‌ی تانک است

یا تانکری در آسمان؟

باران برای چه این‌همه تند می‌بارد؟

سرم را می‌دهم از پنجره بیرون

و تنهایی

تف می‌کند روی سرِ یکی که نمی‌داند

می‌آید

یا که می‌رود

یکی که داد می‌زند مادر جنده!

و جنگی خانوادگی

بینِ لوله‌های تانک در می‌گیرد

ما هر دو مقصّریم

نه مادری

که در آسمان نشسته مثل تانکر

هنوز می‌بارد

سودا

سال‌ها از دلم انداخته بودمت بیرون

سال‌ها پشتِ در بودی

زنگ می‌زدی

که آهسته واردِ شعرم شوی

خوش آمدی به ششدانگِ این دل که مالِ توست

آن‌جا نه

آن تکه در اجاره‌ی نیناست

این‌جا نه

این دانگِ دل را داده‌ام رویا بخوابد

فعلن دَمی روی همین سطری که خالی شد پریروز

بنشین

که هر دو ضلعِ زندانم جز تو زنی پُر نمی‌کند

توی این چاهی که کنده‌اند برام

هنوز کلمه‌ای زیبایی

گیر کرده در متنِ لجن

باید دَرت بیاورم از آب

پاک‌ات کنم

و پیش از آن‌که آفتابم برود

برق‌ات بیندازم

تو ماه پشتِ حصارِ رنگین‌کمان

و من پلنگی زخمی

که هر چه چشم دارد

در محاصره‌ی تاول‌هاست

من کور می‌شوم

تو کوهی که از آن پرت شدم در سیدنی

حاشا نکن که نمی‌بینی

هنوز همانی و من همینم

نرفته بودم که خدات برم گرداند

تو را نمی‌دیدم که ببینم

برای چشم درشتِ تو دیگر کوچکم

مرا به حال خودت بگذار تا بزرگ شوم

ویکی جولیا ملودی

لیلا تو بودی

آنّا آنیتا رودی

دریا تو بودی

مریم سیما سارا تو بودی

صحرا تو بودی

تینا مینا عایشه این‌ها همه زیبا بودند

عاشق

زمان می‌گذرد

زمین از کنار جهان می‌گذرد

همه این‌جا می‌گذارند که بگذرند

تو اما از تقصیر کوچکی که منم

نه می‌گذری

نه می‌گذاری که بگذرم

من حبسیِ ابدم

همیشه جز زندانی تازه نبودی برام

که دیوارهاش مدام

از شهر دیگری بالا رفت

تو اول لاله بودی

تا آمدم صدایت کنم شدی لیلا

دیگر مرا نمی‌دیدی

چشم‌هایت عوض شد

موهایت بلند

تا آمدم طنابش کنم دورِ گردنم

دار برکنار و توی فاطی فرار کرد

من هم قاطیِ نسرین و ناز شدم که ارزان نبود

تو اول ناز بودی

ولی ساناز خرابم کرد

شدم بازیگری عوضی

که فقط اسمش عوض نمی‌شد

در پارتی رقص بودم

در کارخانه مهندس

و شب‌ها شاعری که نمی‌دانست شما یک نفرید

تو گاهی ارکیده، گاهی رُز

وقتی نسیم و وقتی راز

و مریم که بعدها فقط مجدلیه شد

علیه عیسا اعلامِ جنگ جهانی کرد

زن‌ها زیاد بودند

به هر سمتی درآمدند

به هر سمتی که خواستند مرا فرستادند

شدم لشکری که یورش برد

به روسپی‌خانه‌های پاریس

برلین

استکهلم

خودم را به هر شهری مالیدم

که جهان جنده خانه شود

فرانکفورت زیبا

تو اول زیبا بودی

چه شد که چشمانت ناگهان شهلا شد

پستانت که نصفِ اصفهانند نازنین

و من چنین به زن‌هایی که زندانند   هنوز ظنین؟

وزنم زیاد شده

قافیه را باخته‌ام

تو اما هنوز ردیف نشدی

پیِ زندانی بزرگ می‌گردم

زنی به نام سان فرانسیسکو

هوس آلکاتراس کرده‌ام

تو باید بیایی

دوباره عاشقم کنی

وگرنه آزاد نمی‌شوم

مگر که زندانی تازه پیدا کنم

سوءِ قصد به جانِ همایونی

هیچ پیامبری تاکنون ترور نشد

هیچ شاعری کُشته

پس چرا دستگیرش کرده‌اند!؟

آپارتمانِ بغلی

هلویی دارد کمر باریک

و این سمتی

جوانکی آنتیک

مردکِ بیچاره

یک هفته زیرِ این بارانِ پرخاشجو

پشت پنجره‌ام ایستاده بود سیخ

دلم کباب شد

کاش سرطانِ تنبلی نداشتم

از خانه می‌زدم بیرون

و می‌رفتم زیرِ خاک

او می‌توانست گی باشد

یا عاشقی

که دوست دخترش را قُر زده باشم

نه مأمور

نه جاسوس

افسوس

پلیس این‌ها را باور نمی‌کند

پانسمان

ابر پانسمانِ خوبی نیست

می‌گریاندَت

ولی شفا نمی‌بخشد

زخم‌ها خوب نمی‌شوند

جا عوض می‌کنند

این‌قدر به خود نپیچ

تازه حالا شده‌ای مثل من

تنهاییت کامل شده ای ماه

کاش تو هم می‌توانستی

سیگاری دود کنی

من هنوز ایرانم

چرا به ایران

اما کسی نمی‌پرسد

چرا نمی‌روی از ایران

لندن

روستای پیشِ پا افتاده‌ای‌ست در لنگرود

و من شب‌ها سر می‌زنم به مادرم توی خواب

کسی نمی‌بیند

آن‌ها خواب نمی‌بینند

دیوانه نیستند

ول‌شان کن

هر که تاوانِ بلاهتِ خود می‌دهد

عجله نکن

دنیا هنوز نیاز مبرم به احمق دارد

همان‌طوری که منطق، به صغرا کبرا

فقط دیوانه می‌تواند بگوید نه!

غیرِ تیمارستان هیچ کشوری دمکرات نیست

غزل حصار

قرمساق‌ها می‌آیند

و ساقی می‌افتد

روی ساقه‌ای

ساقه‌ای

روی ساق بعدی و بعد

ساق‌ها و ساقه‌ها

کم کم

روی هم می‌افتند

حمله‌ی داس است

به شالیزار

تیرباران

در زندان قزل حصار

سه نفر

آن‌ها که تنهایند آزادند

بقیه دربندِ یک نفر دیگر

هیچ تنهایی تنها نیست

با خودش حرف می‌زند

غذا می‌خورد

با خودش می‌خوابد آرام

و یاد می‌گیرد که بگوید نه

آن‌قدر مخالفت می‌کند با خود

که دشمن از من می‌رود

ما می‌شود به تنهایی

هیچ تنهایی که تنها نیست

دو نفر تنهاترند

سه نفر بیشتر

زن آرام

نامش آرام است

هنوز برم می‌گرداند

هر دهانی که می‌کند صداش

اسمش التیام است

برای زخمی که غیر از نمک ندارد دوا

کم آستین‌ام

ابوریحان نمی‌شوم

وقتی هوا بارانی‌ست

دریا که طوفانی‌ست

وارد نمی‌شوم به شنا

و خوب می‌دانم

با آن‌که دارد هیاهو

چگونه یکپا دو پا کنم

اما زنِ آرام

هرگز رام نمی‌شود

ساعت سه

در ساعت دوی بعد از ظهر

درست سرِ ساعت دو بود

که خانه را آب و جارو کردم

در ساعت دوی بعد از ظهر

دوش گرفتم

ریش زدم

درست وقتی که نیم ساعت از دو گذشته بود

گیلاس‌های شراب را هم ردیف چیدم

و خاموش کرده‌ام

صدای لورکا را

حالا که نیم ساعت به سه مانده‌ست

این بار اول است که ماریا می‌آید

باید خودم را کمی شاد کنم

ببرم پیش شراب و از شرّش آزاد کنم

حالا که عقربه‌ها مایل نیستند سه بشوند

بهتر که به گل‌ها آب بدهم

تا ماریا بیاید درست بیست و پنج دقیقه وقت دارم

باید از این غذا که از قضا آماده‌ست سیر بخورم

زنگی هم به مایکل بزنم

بگویم که دیگر تنهائیم را انجام داده‌ام

دقیقن بیست دقیقه تا ماریا فاصله دارم

حتمن از ایستگاه سر کوچه بیرون زده دارد لاس می‌زند با گل‌فروش دمِ خانه‌ام که دسته گل‌اش را کمی سرخ‌تر بپیچد

پانزده دقیقه دیگر دنیام عوض می‌شود جاآن

وای چرا عطری نزنم که تشویقش کند زودتر

ها! ده دقیقه مانده به سه! هِه

مثل گاو نر

روی ساحل سیاه سینه‌ام

عجب بندری می‌زند دلم

باید بجنبم فقط پنج دقیقه مانده تا ظهور کند

اگر کُرستی سِت کرده باشد با زیرپوشِ سفیدش چی!؟

باید زودباشم بروم شورتم را سیاه کنم

تنها سه تا دقیقه‌ی ناقابل مانده که زنگِ خانه‌ام را بزنند

می‌دانم که می‌زنند

ماریا سرِسفره پدرش بزرگ شده

همیشه در هر قراری سرِ وقت می‌آمده حالاست که بیاید

حالا که فقط دو تا مانده تا موعود

این تلفن هم که ما را نمود

چقدر زنگ می‌خورد لامصّب

حتمن دوباره لیلاست

که مثل سگ ولش کردم

دو شاخه را از پریز می‌کشم

وای فقط یک دقیقه مانده اما چرا این کنه ول کن نیست

گیر داده حالا به موبایلم

جانمی! شماره‌ی ماریا افتاده حتمن پشت در است الو

افتاده‌ام ولو

درست سرِ ساعتِ سه

وای چه موحش ساعتی بود سه

ساعت سه بود بر تمامی ساعت‌ها

ساعت سه بود در تاریکیِ ولی عصر

دیگر نجات دهنده‌ای در کار نبود

باید دوباره ایمانم را از دست می‌دادم

سوشیانت

عیسای مریم و مهدی

همه وعده‌ی سرِ خرمن بودند

وگرنه ماریا

درست سر ساعت سه

زنگ نمی‌زد که نمی‌آید

سوشیانت

کره را چرخاندم

دورها برداشت و وقتی ایستاد

با انگشت کوچکم لمسش کردم

سرانگشتم خونی شد

سانفرانسیسکو تو دیگر چرا!؟

یکی داشت توی آلکاتراس فریاد می‌کشید!

کره را چرخاندم

این بار با انگشت بزرگم باز ایستاد

سرانگشتم ولی باز خونی شد

تعجب نکردم از اتیوپی

چرخاندمش باز

لندن خونی

دهلی زخمی

برلین و کابل و مسکو

سیدنی و سایگون و توکیو

همه جا خونی بود

حالا دیگر کلافه دنبال صلح می‌گشتم

پیِ دو لیوان آبِ خنک

در آرام

پس باز کره را چرخاندم

آخرین چرخش را که زد

با انگشت سبابه لمسش کردم

اول کونی

اما باز سرانگشتم خونی شد

عربستان بود

دوباره دادِ بلالِ حبشی را درآورده بودند

لعنتی‌ها!

کره را پرت کردم

خورد به دیوار و افتاد آن گوشه

اما هنوز می‌چرخید

با مشت کوبیدم سرش

ایران گود شده بود

مردم در زیر زمینِ جهان

گودبای پارتی گرفته بودند

ملاها زار می‌زدند زینب‌وار

و زرتشت

که تازه توی طشت افتاده بود

می‌خندید قاه قاه

سوشیانت آمده بود

زیر زمین

اوایل فقط کتاب‌ها زیرزمینی بودند

گرچه گاهی دختر همسایه را هم می‌بردیم زیرخانه

و تمرین زیرگیری می‌کردیم

اما کتاب‌ها زیر و رو می‌شد

از بس که ما زبر و زرنگ بودیم

زیرک‌تر از آن که پاترول‌های سپاه زیرمان کند

عراقی‌ها از هوا آمده بودند

بسیجی‌ها زیرزیرکی از زمین

آقا هم که خرش از کره‌گی دم نداشت

وزیرِ زمین بود

و زندگی

که هنوز کالایی کوپنی‌ست

جز زیرِ زمین نبود

وقتی که اجرای دوتار سمندری

دو انگشت خون می‌ریخت در تالار رودکی

ما همه می‌رفتیم زیر زمین که مه‌لقا گیتار بزند

موسیقی زیرزمینی بود

پارتی‌ها زیرزمینی

بعد هم فیلم را بردیم زیر زمین

که مهناز خانوم

زیرپوستی بازی کند با رامین

بابا هلوکاست بخواند با یاسین

ارأیت الذی یکذب بالدین

تا لام تا کام

نماند از اسلام

حالا همه کارشان زیرمیزی‌ست

من یکی دیگر کم آورده‌ام

نشسته‌ام بالای لندن آی

که با خدای از و بر و که

در خانه‌اش بزنم لاس خشکه

بس است دیگر ای خدای زیرآبزن!

ما که زیردریایی نخواستیم

کل ایران رفته زیر زمین

لطفن به این گربه هم کمی بتاب

تهران را بیار روی آب

حتی رستوران فرشته را

که گارسونِ کمر باریکش زیرخاکی‌ست

مرگ هم دیگر جا ندارد در تهران

حتی بهشت زهرا کم آورده

طفلی

کرم‌های خاکی

کرم‌های خاکی

دارا

حقیقت این است

که هرچه خواندیم دروغ بود

وگرنه بابا که نان نداشت

دهقانِ فداکار

که باید سوارِ قطار می‌شد

به دار شد

حسنک کجایی!؟

که از کتاب‌ها همه رفتند

جز دارا

که تا بخواهی سارا داشت

گله را گرگ برداشته

و جانِ کوکب خانم

به لب رسیده و کبری

با این‌که تصمیم گرفته بود

مجبور شد

زیرش بزند

حقیقت این است

که تنها تو راست می‌گفتی

چوپان دروغگو!

شکست اعراب

تو ذهنی زیبا داری

بدنی مردانه

و عشقی گُنده

که یک هفته هم بند نمی‌شود جایی

برای چه زیبایی را زجر می‌دهی جانی!؟

آن‌ها فقط فارسی بلد نیستند

وگرنه می‌توانستند

مادر سیّدی باشند در ساوه

خواهر شیخِ روستایی در گناوه

یا دختری که بوی خرما می‌دهد

چشمانش!؟

نه!

پستانش!؟

نه!

کشاله‌ی رانش!؟

وای خدایا چرا به زن‌های ایرانی آرایش یاد نمی‌دهی آخه!؟

عشوه‌های این‌همه جی جی باجی کلافه‌ام کرده

بزک‌های خلیجی همه را دربست گاییده

بینی دست ساز

سینه، گونه، کون دست ساز

کس دستخورده لب دست ساز

این‌ها عروسک‌اند یا زنِ ایرانی!؟

وای حالی بده تاجیکستان

لب‌های مدینه خشک است

لبه‌های مدینه تشنه

لطفن مرا مراعات کن

بیهوده قول نده

این‌همه عهد

این‌همه دروغ

آخر برای چیست لعنتی

شکستِ اعراب در تختخواب!؟

فرخندا

دو گنبد

کشفِ حجاب کرده در کابوس

هنوز می‌ترسم از مشهد

از قرآن

و حق‌النّاس

که اندامِ پاره پاره‌ی تو بود

سی و سه ساله‌ای سپاهانی

دنبالِ سی و سه پل در لندن

هی لنگرود به دادم برس

که سیّد اسید آورده از کابل

چشم‌هاش

دو میگِ نورانی

در آسمانِ خاموشِ آبادان

دلِ من دزفول

زیرِ خمپاره

روی کونِ گردِ سوسن

توی سنگرهای سوسنگرد

پستان‌هاش

تپه‌های غلتانِ لوشان

من آواره

زیرِ آوارِ رودبار

قرآن چرا تمام نمی‌کنی!؟

الف، لام، میم

کابل به خوابم بیا

فرخندا بجنب!

افغان‌ها

دوباره حمله کرده‌اند

جیم جار موش

درست پشت در

می‌گویی حقوق بشر

و حشر می‌زند به سرم

از پله‌ها که می‌روی بالا

فمنیسم‌ات عینهو اروتیسم

و پله‌ای که با شلوارت شده موکت

از هلن سیکسو سکسی‌تر

کلید که می‌چرخد توی قفل

هیچ نمی‌گویی

ولی من می‌شنوم آخ

در که باز می‌شود

با کله می‌آید صدای باخ

لم می‌دهی بر راحتی و باز

راحت نمی‌شوی

سه گیلاس شراب سفید

حتی پیکی تکیلا هم نمی‌کند لی لات

باز کمونیسم می‌ریزد از لب‌هات

مُردم از بس شنیدم آنارشیسم

از انارهات بگو

که التماس می‌کند بچلانم

دسته گل می‌خواستم چکار!؟

لب‌هات را غنچه کن

اینجا بیت المقدس است

چکار داری به اسرائیل!؟

نه من یاسر عرفاتم

نه این مچّویی که لای پاست جیم جار موش

بزن کنار عزیزم

روشنفکری که عمل نکند

مرا بغل نکند

فاطی کماندوییست

که روسری‌ش را باد برده مواظب باش

حتی اگر جاسوسی

هر چه بگویی

هر جا بخواهی باهاتم

ولی از گردن به پایین لاتم

ول کن این لاطائلات

رقصی بیا بلرزانش

من بحث می‌کنم با تنت

بدنت

بگو بیاد

بیارش جلو ببینم

حق ناکس است

هنوز سرِ کارم

یکی هم نگفت پاشو

تو هم مانده‌ای زیرِ کار

دم صبح تازه چای تازه دم

می‌برد در پیچِ و مهره‌های گلویم دست

پس مست بوده‌ام دیشب

که هق‌هق بلند کردم از این خانه

و این‌همه سال

شعرهایم را

در آسیاب سپید کرده‌ام

که حق حق می‌کنم هنوز

هنوز حق با کس است

حق ناکس است

چقدر تق تق می‌کند صدا در سرم

و میخی که در سنگ کرده‌ام

فرو نمی‌رود که نمی

چقدر حق باست

چقدر با ماست

چقدر حق با ما داریم است

که هی می‌روم بین مردم و هی باز می‌کنم بین آدم راه

حیفِ آن کون که روی تو کار گذاشتند

دیگر کسی نیست

حق با کسی نیست

یکی بیاید صدایم کند

باز خواب مانده‌ای

پاشو!

بی‌چادر

خسته‌ام

چقدر سگ دو بزنم

که حالش را بطری ببرد در کهریزک

اگر پام برسد آنجا

می‌توانم به هر که می‌خواهم تجاوز کنم

آدم بکشم

محکم بزنم توی گوشِ دانشجوها

مجبور نیستم دیگر

ریش بگذارم این هوا

بسیجی شوم

بدحجابی را بهانه کنم

هی دست ببرم توی تجهیزاتِ لیلاهای بیچاره

بی‌چادر

حیف که جنگ تمام شده

شهادت سخت

باید بجنبم

وقت اذان است

حالا باید

فقط نماز بخوانم

روزه بگیرم بروم بهشت

جمهوریِ اسپاگتی

روزگار غریبی‌ست نازنین!

روزگار غریبی‌ست

جوانت را می‌پایند

اگر که رفته باشد روی بام

بر منبر

دهانت را می‌گایند

مبادا که گفته باشی الله اکبر!

روزگار غریبی‌ست

خدا بر بامِ خانه‌ها از کون آورده و فردوسی

که از کشک شاهنامه می‌سازد

دیگر به هیچ مادر جنده‌ای دل نمی‌بازد

مثل مردی که در خوابِ زنی رفته باشد

خوابیده باشد با او

و ناگهان از خواب پریده باشد زن

از خانه بیرونم کرده‌اند

که راه بیفتم پشت سرِ مردم

به دیوارِ کوچه‌ای بگذارم سر

و گریه دیگر امانم ندهد

که این شعر را بنویسم

خوشحالم!

خوشحالم که مردم هنوز آیه می‌خواهند

خواهشِ خواجه‌ای دارند

خایه می‌خواهند

خوشحالم که می‌خواستیم و نشد

می‌خواستم و چه شد!

تا وقتی سایه‌ام بر سرش بود

تنش کبود بود

چراغ که خاموش شد

جیغی کشید و هر دو خونی شدیم

اگر گناهش صغیر نباشد

هنوز حاضرم

تختخوابم را بدهم

به زنی که یک شب مرا سه ماه کامل بُکشد

من عاشقِ گناهم کاکو

علی الخصوص کبیرش!

برای احقاقِ جمهوری بدن

حزبی یک تنه‌ام

حتی ننه‌ام که دست دعایش عالی‌ست

دیگر از پسِ آسمان برنمی‌آید

از وقتی که یادم می‌آید

در صفحه توی رختخوابم کارِ سیاسی می‌کردم

پدرم که برایم می‌مُرد

برای من بالاخره مُرد

عمویم شلاق خورد

جانش را سپرد

که من خایه‌ام را امتحان کنم

در شعرهایی که تازه می‌گویند سیاسی شده

نه که ابری دوخته باشم به سقف مسجدها نه!

این مردم همیشه اینگونه‌اند

درد دارند

به فردای خود هم بدهکارند

و حقیقت

که دستش نمی‌رسد به دروغی که ما زندگی می‌کنیم

هنوز شبِ پا کوتاهی‌ست

که قدش نمی‌رسد به روز

وگرنه در حرف که نمی‌شود بمب انداخت

دست خر کو تا برسد

به خرمایی که بر نخل باقی‌ست

کافی‌ست

زنی دو بمب عمل نکرده در سینه‌اش کار بگذارد و با دوچرخه از میدان آزادی بگذرد

تا مردمی پشت سرش انقلاب کنند

کافی‌ست یکی به جرمِ من قدم بزند

و کافرش کنند

روزگار غریبی‌ست نازنین

بیهوده از چُسان فِسانت در روز بیگاری نکش

بیا مرا سوا کن و سیگاری بکش

چرا به دویدن که زیرِ باران است

به جرمِ من گیر می‌دهی

من دیرم!

دورم که در پارتی زنی به آنجام دست زد

تو یک دستی زدی

و من توی سرم

وای همسرم

باید بی‌خیال شویم

مردم به خیابان ریخته‌اند

بیا دست به دست هم بدهیم

اتاق را بغل کنیم

و در تختخواب متحد شویم

ما مسلمانیم

باید بجای اذان

پنج وعده با تو خیرالعمل کنم

درست سرِ ساعتِ خواب

روی نمازِ صبح، شاش!

و حتی دعا کنم این بار

جاسوسی کمرباریک‌تر از نگار بفرستند

لب‌های شدیدم جاخورده‌اند بیا بخوریم

بوی غذای مرغوبِ زنی نسبتن خوب

آشپزخانه را خوردنی کرده

چه پنیری!

تا سیاسی‌تر نشدم یک کره دیگر بفرستید

باکره‌ای

که از پشت شنای قورباغه کند

امروز   خانه‌ام متاهل است

و یک فاطی بهتر از کماندو نیست

باید به ناخن‌هایش که کوتاه نمی‌آیند

به موهایش که موجی شده حتی به قدّ بلندش آب بدهم

از بس کلاس گذاشتند برام

دبیرستان شده‌ام

قطاری باند پیچی شده‌ام که من ندارد   ترن ندارد

در این ایستگاه متروک   بدونِ پیراهن چه کنم؟

سیرابم نمی‌کند هیچ پستانداری

بیا در این برهوت استانداری

من و تو باید همه را باری کنیم

و این لایحه را بگذرانیم و بگذاریم

از لای تو این رایحه بگذرد

من و تو باید ما را تصویب

و از گوشه‌ی لب‌ها آن‌قدر شیشه خرده بریزیم

که این پنجره‌ها خجالت بکشند؟

باید این لب‌ها را که جا خورده‌اند   بخوری

چنین پسری که منم

حتی به خوابت هم نیامده پاشو!

مثل خدایی خانگی که متاهل شده از کون آورده‌ای

و در دو سارِ سیاه که بر چهره‌ات نشسته مُرده‌ای

دورش کن!

کورش کن!

امروز   کارش درست است

فردا دقیق!

همیشه با دختری می‌خوابد که نُه ماهِ بعد دو تا

پسری که مفتی هم به کار نمی‌آید

از وقتی که یادم می‌آید

در صفحه توی تختخوابم کار سیاسی می‌کردم

هنوز روی کارم

محافظه کارم

یکی بیاید به نبض من دل بدهد

من تشنه‌ام

گرسنه‌ام

یا عاشقم که این‌همه سیگار می‌کشم!؟

حتمن یکی ده پوند داده به این «بارمن» که من مستم

سرگیجه‌ام را گرفته‌ام در دستم

و می‌توانم در کوچه‌ها پرکنده راه بروم

بزنم زیر آواز و کسی نگوید سگ مستم

این‌جا مرا خوب می‌شناسند

و می‌دانند

که حالم خوب است

خوب!

جشنماهِ محرم

جشنماهِ عرب‌هاست محرم

مادر چرا گریه می‌کنی؟

بهارِ عرب‌هاست محرم

ما چرا گریه می‌کنیم؟

ما را سیاه کردند

سیاوش را دوباره کشتند و در تابوتش حسین گذاشتند

ماه را پاک کردند از آسمان و هر چه هواپیما بود وسطِ کربلا نشاندند

حتی پاییز که رفته بود برای‌مان برف بیاورد سیاه پوشیده

مانده‌ام باد چادرش را تکان می‌دهد یا که می‌گرید

چادرش را کشیدم باز شانه‌هایش می‌لرزید

او را بغل کردم باز دست بردار نبود باد

با چادری که از آب گذشته بود

مادر از حال رفته بود و کمک نمی‌کرد کربلا

ای حسین مظلوم من پسرعمویت نیستم پس چرا مادر گریه می‌کند؟

قول می‌دهم به لختِ زهرای مشدی سکینه دیگر فکر نکنم

قول می‌دهم از پشت شیشه‌ی حمام به چند سفیدی در بخار زُل نزنم

قول می‌دهم که امشب دعای کمیل بخوانم و دیگر جلق نزنم

حتی قسم می‌خورم که وقتی مرثیه می‌خوانم شیوا را صدا نزنم که آمده در میدانکِ امامزاده تا داریوشِ نوجوان روی سن برود شبِ تاسوعا، که بخوانم شیوا سخنم اکبرِ من زار، گشته‌ست گرفتار و مردم سینه‌های سه ضرب بزنند و من به سینه‌های لختِ شیوا که قول داده بود در شبِ عاشورا فکر کنم

چقدر برای دخترهای لنگرود من مرثیه خوانده باشم خوب است؟

چقدر اسم اصیل ایرانی قاتیِ «ام البنین» و زینب و دخترت فاطی کرده باشم عالی‌ست؟

حتی پای ساناز را هم کشیده بودم به حجره‌ی حضرت عباس

چند آسِ دیگر هم بودند که اگر قول دادند هرگز عمل نکردند

من حتی رمضان را از شناسنامه‌ام کش رفته‌ام آقا

گیرم که حالا این علیِ تنها را هم بیندازم دور

عبد را کجای دلم بگذارم

با ال که خدای کلیمی‌هاست

با این رضایی که عمرن به من نمی‌آید چکار کنم؟

چکار کنم تا جوانانِ مسجد بی بی زینب دوباره سینه‌های سه ضرب بزنند و من نتوانم به سینه‌های شیوا فکر کنم که لختِ ما را کمیته آن شب گیر انداخت؟

این‌همه نوحه خواندم ای حسین شهید پس چرا مادرم که نصف دنیا بود نخندید!؟

من اگر سیّد بودم

اگر پسرعموهایت بودم

به حضرت عباس این‌همه بدقولی نمی‌کردی و مادرم می‌خندید و من پشتِ درِ دانشگاه

آن بازداشتگاهِ اسلامی

شش ماه و یک سالِ آزگار سُماق هندی نمی‌مکیدم

و آقای جهاندیده که حتی لنگرود را درست ندیده بود

گزارش نمی‌داد که شب‌های محرم عاشقی کردم

مگر محرم جشنماهِ شما نبود؟

مگر این‌ها خودِ شما نیستند؟

جهاندیده سیّد بود

و مادرم گریست

مربی امور تربیتی سیّد بود

و مادرم گریست

مدیرِ مدرسه سیّد بود

و مادرم گریست چون رهبر و رییس جمهور و تمام عربزاده‌های عالم همه سیّد بودند و مادرم جنده نبود

ای حسین شهید ما اگر ریاکاریم

اگر گرفتاریم

هر چه داریم از شما داریم

کاش اسمِ تو را از روی سیاوش برداریم

تا مادرم این آخرِ عمری

برای لحظه‌ای هم که شده

خداحافظی کند با گریه!

ای حسینِ شهید! حسین! حسینِ شهید

گل کوچیک

بزنم هق هق در کدام ضلع گریه

قاه‌قاه کنم کجای خنده‌ات

که داشته باشم تفاهم

با زخم عمودی‌ت

که وقتی دهن می‌کند وا

روی تنِ تو گُل کوچیک می‌چسبد

مثل دو لیوان آب

بعد از سه ساعت بازی

توی تختخواب

بگو بیاید بیا بیا

شکوفه کن در آنتالیا

که پاییز

پیشِ تو دختربچه‌ای‌ست نابکار

محال نیست دیگر بهار

بگو بیاید سایه

با سایه بیا سباستین

با سه باسن به حمام ترکی

چهار بهار بختیاری بیاید

جای چهار فصل

چهار نسل هم که بیاید

جوانی منم

و می‌تنم دور دست‌ها

پاها

در چار گوشه‌ی تخت

تار

صدایم بزن که اسم من آخ است

بلند کن باخ را

که همسایه‌ها نشنوند

دستم بینداز از روی دست‌انداز

که با چشم باز

چاله پُر کنم لامصّب

الکی داد بزن

دستم بینداز

که طرّارِ دلِ من است آن باسن

لب‌هات لبِ رودخانه‌ی چمخاله

لب‌هات مست

تهِ رانِ تو تهران است

و من موشی کور

که بندر نیستم

بلد نیستم قلندری از دور

پستان که نیست لامصّب

خداست

خدا

خداهاهار

اسید

اسید می‌پاشی بر آب

بر آبی

که تولید نمک کنی

بزنی

به هر چه گندش را درآوردی

زیبایی با کسی دشمن نیست

این‌که نامش گذاشته‌ای زن

پاکت نامه نیست

تا سندی مهم در آن بگذاری

که بعد از نه ماه

نوزادت به مقصد برسد

مادر است

خدایی که دیگر نمی‌پرستیم

فعل

حتی از این فعله

در مضارع گندم

که تا بوق سگ بیل می‌زند

بی‌حال‌ترم

آینده‌ای دارم

که گذشته

و چون ماضیار

سنگ زمان می‌تراشم

دیگر بعید است

با دیوانه همسری

و آینده را بستری کردن

دلم برای یک حال ساده تنگ شده

سبیل

تو هم مثل قبلی‌ها

بعدی‌ها

بد باش

شکنجه کن

تا می‌توانی دشمنی

آخرش چی!؟

سبیلم را کنار می‌زنی

ازم لب می‌گیری

پرانتز

در پنجره‌ها
سرها
همه بازند
و سربازها
در پیاده روها

همه سربالا
چه دلباز است این خانه این هال
چه سرحالم امروز
در صفحه‌ای که باز کرده‌ام
پرانتزی تازه باز است
در را هم باز گذاشته‌ام برات
برگرد!

زمان

زمان

مادری مهربان است

اما حسود

آدم‌ها را بزرگ می‌کند

بعد می‌کشد

ماه تمام

تا می‌توانی قهر کن

پشت کن به من

ولی پیراهنت را بِکن

که این ابرها کنار بروند

ماهِ تمام است شانه‌هات

فیسبوک

jindn ld;kn ;i tdglj vh nhvl

i o,f[

f'bhv d,#,vk

i lk il phga vh ffvl;

حواسم نبود فونت را عوض کنم

شعر خوبی بود

لطفن لایک کنید

سایه

ریخته یک تکه سایه توی تاریکی

دویده یک قطعه نور

روی خطِ بلندِ آفتاب

این‌جا فقط آدم نام دارد

درخت

بی

با

سایه برگ ندارد

آلبوم خالی

سال‌ها پیش

از هم جدا شده بودند

وقتی به خانه برگشت

که مرد

دیگر نبود

خیره مانده بود

به جای خالیِ خود

در آلبومِ خانوادگی

ایستگاه

هیچ راهی بهتر نیست

از راه‌هایی می‌گذریم

از راه‌هایی نه

به شهرهایی می‌رویم

به شهرهایی نه

اما قطار می‌ایستد

پیاده‌مان می‌کند

در گور

هایکو

یکی می‌گرید

کسی نمی‌شنود

برف می‌بارد